



معجزه پایداری یک معلم

■ فاطمه روستایی

آموزگار پایه اول دبستان پسرانه ناحیه ۱



با خانواده‌اش، جست‌وجو در اینترنت و کانال‌های آموزشی و...؛ اما تشویق برای شایان مهم و مؤثر نبود؛ چون از نظر عاطفی و مادی همه چیز برایش فراهم شده بود و انگار هیچ چیز او را خوشحال نمی‌کرد. زیرلوحه‌ها (سرمشق‌هایی که برای آمادگی دانش‌آموزان برای نوشتن نشانه‌ها با آن‌ها کار می‌شود) تمام شد؛ اما او به سختی شاید در حد یک خط می‌نوشت. حتی اجازه نمی‌داد برای کمک به او دستش را بگیرم. بالاخره وارد تدریس نشانه‌ها شدم. خیلی سعی کردم نشانه اول یعنی نشانه «آ-ا» را با ایجاد انگیزه، شور و شوق و انرژی فراوان شروع کنم تا دانش‌آموزانم، به خصوص شایان، جذب یادگیری و آموختن شوند. همه بچه‌ها با شادی زیاد همراهی ام کردند؛ ولی من بیشتر حواسم به شایان بود. به شایان گفتم: «شایان جان حاضری بنویسیم؟» با بی‌انگیزگی کامل جواب داد: «نه! من اگر آ را بنویسم، مجبورم می‌کنید نشانه‌های دیگر را هم بنویسم.» به یاد حکایت «بگو الف» افتادم که کودکی به مکتب رفت. ملا هرچه به او می‌گفت: «بگو الف» او سر باز می‌زد و نمی‌گفت. پرسیدند: «مگر الف گفتن این همه زحمت دارد؟! او پاسخ داد: «الف گفتن رنجی ندارد؛ اما از پس آن ب باید گفتن و حرف دیگر را، پس از همین اول الف را نمی‌گویم و جانم خلاص.»

در ذهنم مدام به دنبال جواب این سؤال بودم: «چگونه شوق نوشتن را در این کودک روشن کنم؟» با توجه به مشورت‌هایی که با مشاور مدرسه و همکاران هم‌پایه‌ام داشتم و همچنین با فهمیدن این مطلب که شایان در درس ریاضی که دست‌ورزی و کار با وسایل دارد، علاقه بیشتری نشان می‌دهد و برایش جذاب‌تر است، متوجه شدم باید از این راه با او ارتباط بگیرم. از شایان خواستم تمرین شب را روی سینی نمک برایم بنویسد و عکسش را برایم بفرستد. شایان با تعجب نگاه کرد و گفت: «مگر می‌شود؟!» گفتم: «بله، شما روی نمک بنویس.» دلیل این انتخاب و تصمیمی را که گرفته بودم با خانواده شایان در میان گذاشتم و از آن‌ها خواستم با من همکاری و همراهی داشته باشند. آن شب شایان تکلیفش را انجام داد. به گفته خانوادهاش او با شوق با انگشتانش شروع

اطمینان خاطر به آن‌ها می‌گفتم: «انشاءالله با رعایت بهداشت، زدن ماسک و شستن دست‌ها با آب و صابون دیگر مشکلی پیش نمی‌آید و از این به بعد کلاس‌ها به صورت حضوری برگزار می‌شوند.»

در این میان، یک روز متوجه دانش‌آموزی به نام شایان شدم که مانند بقیه بچه‌ها انرژی و شوق و شوری برای حضور در مدرسه نداشت، به یادگیری و نوشتن علاقه و تمایلی نشان نمی‌داد و دوستی هم نداشت. به همین دلایل در کلاس از شدت فشار روانی (استرس) و ناراحتی بی‌قرار می‌شد و دل دردهای شدید می‌گرفت. هر بار سعی می‌کردم با حرف زدن، ایجاد رابطه صمیمانه و ابراز دوستی و محبت به او نزدیک‌تر شوم تا بتوانم به او کمک کنم؛ او چراغ سبزی به من نشان نمی‌داد. بارها هنگامی که تلاش می‌کردم برای تدریس درس جدید، در کلاس انگیزه ایجاد کنم، با بی‌انگیزگی کامل می‌گفت: «من دوست ندارم خواندن و نوشتن را یاد بگیرم.» به هر حال من هر روز دنبال راهی برای ایجاد شور و شوق و علاقه به آموختن در او بودم، از جمله صحبت با مشاور مدرسه و همکاران هم‌پایه‌ام، صحبت

فاطمه روستایی
دانش‌آموخته
کارشناسی رشته
روان‌شناسی عمومی
است. وی هشت
سال سابقه آموزشی
در پایه‌های پیش‌دبستانی و اول دارد و
امسال سال دومی است که با مجموعه
جوادالائمه (ع) همکاری می‌کند.



چندین روز از ماه مهر سپری می‌شد. تمام دانش‌آموزانم در هیاهوی سال تحصیلی جدید و در حال آشنایی و دوستی با هم‌کلاسی‌هایشان بودند و شرکت در کلاس‌ها آن هم به صورت کاملاً حضوری برایشان بسیار جذاب بود. از اینکه می‌توانستند به مدرسه بیایند، در کلاس مجازی درس را دنبال نمی‌کردند، دوستانشان را می‌دیدند و همه چیز برایشان ملموس و واقعی بود، شاد بودند و این خوشحالی را می‌توانستم در چهره‌شان به وضوح ببینم. با شور و شوق و انرژی بچه‌ها، کلاس درس رنگ و بوی دیگری داشت. بچه‌ها بارها با حالت نگرانی از من می‌پرسیدند: «خانم، ما دیگر کلاس مجازی نداریم؟» من هم با دادن امید و ایجاد

به نوشتن روی نمک کرده بود. بارقه‌های امید در دلم روشن شد. بنابراین روزهای بعد هم نوشتن تکلیف را البته به میزان کمتر از دانش‌آموزان دیگر روی بادکنک، تخته سفید (وایت برد)، ریگ، سفره یک بار مصرف و ... به او پیشنهاد کردم و او همه را انجام می‌داد. بعد از چند روز، علاوه بر نوشتن تکلیف با روش‌های مذکور، از او خواستم یک خط از تکلیفش را در دفتر تلاش بنویسد. مقداری از مقاومتش کم شده بود. با اکره پذیرفت و یک خط در دفتر تلاش نوشت. به نشانه «د» رسیده بودم. با همکاری دانش‌آموزانم کارت نشانه‌ها و ترکیب‌های آن‌ها را روی مقوا نوشتیم و داخل صندوقچه‌ای زیبا گذاشتیم. بچه‌ها، در کلاس، بازی ساخت کلمه‌ها را به صورت گروهی انجام می‌دادند. شایان با شوق بیشتر با بچه‌ها در ساخت کلمه‌ها همکاری می‌کرد. خلاصه اینکه با همین روال تا قبل از تدریس نشانه «م» با شایان پیش رفتم. یک روز قبل از تدریس نشانه «م» سینی نمک را به کلاس آوردم و با بچه‌ها از جمله شایان نوشتن چندین کلمه را تمرین کردیم. در زنگ تفریح با توجه به اینکه شایان چندین کلمه روی نمک نوشته بود، او را صدا زدم و از او تشکر کردم. خوشحالی خودم را از همکاری او در نوشتن کلمات روی نمک به او نشان دادم. او را تشویق کردم و بوسیدم. به شایان گفتم: «شایان جان، دوست داری طریقه نوشتن نشانه «م» را زودتر به تو یاد بدهم؟» اولین بار بود که بلافاصله سرش را به نشانه رضایت تکان می‌داد. با او تمرین کردم که چطور این نشان را بنویسد. فردای آن روز زمانی که تدریس نشانه

«م» را انجام دادم، برای نظارت و رسیدگی به بچه‌ها بین آن‌ها قدم می‌زدم و به بچه‌هایی که در نوشتن نشانه «م» به صورت خوشنویسی نیاز به راهنمایی و کمک بیشتر داشتند، کمک می‌کردم. شایان نزدیکم آمد و گفت: «خانم، می‌خواهم به بچه‌هایی که نمی‌توانند نشانه م، را بنویسند کمک کنم و به آن‌ها یاد بدهم.» او از اینکه امروز، با توجه به تمرین دیروز، توانسته بود زودتر از بچه‌های دیگر تکلیفش را انجام دهد، خیلی خوشحال شده بود. این امر اعتماد به نفس زیادی را در او به وجود آورده بود. با شنیدن این حرف از شایان به همراه بچه‌ها او را با خوشحالی زیاد تشویق کردیم و برایش دست زدیم. باکمال میل و با شوق فراوان پذیرفتم. او به سراغ دو تا از بچه‌ها رفت و درست مثل من به بچه‌ها کمک کرد تا آن‌ها هم این نشانه را یاد بگیرند و در دفترشان بنویسند. بعد از تمام شدن کارش با شایان صحبت کردم. حس او را جویا شدم و بابت کارش از او تشکر کردم. به او گفتم: «شایان، امروز خیلی خوشحالم کردی که زود تکلیفت را نوشتی و به من در آموزش این نشانه به بچه‌های دیگر کمک کردی. خوش به حال من که از این به بعد در آموزش

تنها نیستم و شایان عزیزم به من کمک می‌کند.» با شنیدن این حرف‌ها از من، به خاطر حس بسیار خوبی که به من داده بود، خیلی خوشحال شد و به من گفت: «خانم، شما دوست دارید که من کمکتون کنم؟» جواب دادم: «باکمال میل!» روزها گذشت و شایان روز به روز علاقه‌اش به کلاس و به خصوص نوشتن بیشتر می‌شد. دیگر برای آمدن به مدرسه شور و اشتیاق داشت، برای یادگیری نشانه‌های جدید روزشماری می‌کرد و علاقه زیادی به یادگرفتن نشانه‌های جدید نشان می‌داد. شایان کلاس من که در روزهای آغازین شروع نوشتن، وقتی از بچه‌ها می‌خواستم دفترهای تلاش را باز کنند، با اکره و بی‌اعتنایی برخورد می‌کرد و به سختی می‌نوشت، با گذشت سه ماه، یک روز صبح وقتی وارد کلاس شدم، بعد از سلام و احوالپرسی، به من گفت: «خانم، دفتر تلاش را باز کنیم؟» با شنیدن این جمله انگار تمام دنیا را به من داده بودند. تمام خستگی از بدنم بیرون رفت. در بند بند وجودم احساس غرور و شادمانی داشتم و از اینکه توانسته بودم این کودک گریزپا از درس و مدرسه را به درس، آموختن و نوشتن علاقه‌مند کنم، خدا را با تمام وجودم شکر کردم. اینجا بود که معنی دو بیت شعر «چشمه و سنگ» را با تمام وجودم فهمیدم:

برو کارگر باش و امیدوار/ که از یأس جز مرگ ناید به بار
گرت پایداری است در کارها/ شود سهل پیش تو دشوارها

